

بقچه‌ای در برف

سیلاس هیپ^۱ میان سوز برف برُنُسش^۲ را سخت دور خود پیچید. مدتی طولانی، پیاده در فارست^۳ رفته و تا مغز استخوان یخ کرده بود. اما گیاهان دارویی را که گالین^۴، زن درمان‌گر^۵ داده بود در جیب داشت. گالن دارو را برای پسر کوچک او، سپتیموس^۶، که بیشتر و همان روز متولد شده بود

¹ Silas Heap

² cloak

بنا بر آنچه در فرهنگ‌های معتبر انگلیسی آمده (cloak) جامه‌ای است معمولاً گرم، مانند کسی بدون آستین که از شانه‌ها آویزان است؛ یا دور گردن بسته می‌شود و از پشت آویزان می‌شود که تعریف دوم به شغل بیشتر می‌ماند. کتاب اشعای نبی، باب ۵۹ آیه‌ی ۱۷ نیز آمده: (مزین شوی به حمیت چون...) و در آیات دیگر برابر ردا و بالاپوش را برای آن گرفته‌اند. برنس، در غیث و آندراج، جامه‌ای معرفی شده که از پشم سیاه می‌بافتند و گاه و به ندرت به رنگ سفید هم هست و ترسایان و نصاری می‌پوشند. در ناظم الاطباء، جبه‌ای معرفی شده که سر و بدن را به تمامی می‌پوشاند و در فرهنگ فارسی معین، جامه‌ای است کلاه بر سر آن است. م.

بدل سازم به زنار و به برنس ردا و سیلسان چون پور سقا. (خاقانی)
نه از کفرم خیر باشد نه از دین نه برنس می‌شناسم نی مصلا (ابونصر نصیرای بدخشانی)

³ Forest

⁴ Galen

گالن یا جالینوس، پزشک و نویسنده فیلسوف یونانی. سال ۱۵۷ پس از میلاد، پزشک اصلی گلاادیاتورها بود و یا کالبدشکافی حیوانات علم پزشکی را بهبود بخشید لیکن گسترش این علم از حیوانات به انسان‌ها از جانب وی چندان خالی از اشکال نبود. جالینوس حدود ۳۰۰ کتاب نوشت که نیمی از آن‌ها امروز بر جاست. آثار وی ترجمه شد و به امپراتوری روم شرقی و عربستان و حتی اروپای غربی نیز رسید. م.

⁵ Physik Woman

⁶ Septimus

نام یکی از اهالی روم باستان است که هنوز اما به ندرت مورد استفاده قرار می‌گیرد. نام با مسلماتی برای هفتمین پسر خانواده‌ی هیپ است زیرا (sept) معنای هفت است و از این روست که هفتمین ماه سال رومی (september) نام دارد. م.

سیلاس به کسل^۱ نزدیک‌تر شد. شمع‌ها را بر لبه‌ی پنجره‌های برج‌های بلند و باریک گزارده بودند. پنجره‌هایی که در امتداد دیوار بیرونی حلقه زده بودند و سیلاس می‌توانست سوسوی چراغ‌ها را از میان درختان ببیند. بلندترین شب سال بود و شمع‌ها را تا سپیده روشن نگاه می‌داشتند که تاریکی را پس بزنند. سیلاس همیشه پیاده‌روی به جانب کسل را دوست می‌داشت. در طول روز از فارست نمی‌ترسید. از قدم زدن آرام بر جاده‌های باریکی که راه خود را مایل^۲ پس مایل میان درختان تناور می‌گشودند، لذت می‌برد. اکنون نزدیک حاشیه‌ی فارست بود. درختان بلند، تُنگ می‌شدند و جاده به سوی قعر دره پایین می‌آمد. سیلاس می‌توانست تمام کسل را ببیند که پیش رویش گسترده شده بود. دیوارهای قدیمی، رود پهن و پیچ در پیچ را در آغوش داشت و کج و معوج گرد توده‌ی خانه‌های در هم و بر هم می‌پیچید. تمامی خانه‌ها رنگ‌های روشن داشتند. پنجره‌ی خانه‌های غربی آخرین اشعه‌های خورشید زمستانی را گرفته بودند. چنان بود که گویی آتش گرفته باشند.

کسل، حیات خود را به شکل دهکده‌ای کوچک شروع کرد. آن اندازه نزدیک فارست بود که اهالی ده برای حمایت خود برابر اسکانک‌ها^۳ و ساحرگان^۴ و ساحرانی^۱ که به هیچ

- 1 Castle
- 2 mile
- 3 wolverine
- 4 Witch

در یک کلام زنی است که فنون جادو را بلداند. امروزه در زبان انگلیسی لفظ فوق برای دلالت به دوازده مورد استفاده می‌شود که باید در کاربرد آن‌ها نهایت دقت را مبذول داشت و حتی الامکان از به کار بردن آن‌ها خودداری کرد. ۱- شیطان‌پرستی زمان گوتیک که از جادوی سیاه برای صدمه به دیگران استفاده می‌کردند و برای این امر از شیطان و بندگان او استفاده می‌نمودند. (علی‌الظاهر منظور نویسنده همین دسته باشد) ۲- پیروی فرقه‌ی ویکا (Wicca) که فرقه‌ای است باستانی و از برخاسته از سلت. ویکایی از جادو برای صدمه زدن به دیگران استفاده نمی‌کنند و اعتقادی به وجود شیاطین ندارند. ۳- زنی با زیبایی خارق‌العاده و مسحور کننده. ۴- زنی که بسیار زشت باشد. ۵- نزد بومیان پاستانی آمریکای شمالی و متون عبری کسی است که در خفا از جادوی سیاه و از سر عمد برای آزار دیگران استفاده کند. ۶- در متون مقدس مسیحی فانی است که از سم استفاده نماید. ۷- پیرو هر یک از فرق شیطان‌ی یا پیشامسیحی. ۸- جادوگری که در دنیا‌های موازی داستان‌های خیالی باشد. این داستان‌ها دیگر عناصر داستان‌های خیالی مانند اژدها و چوب‌چارو و حیوانات سخن‌گو را نیز در خود دارند. مثال بارز آن علاوه بر داستان فلی هفت‌گانه‌ی هری پاتر است. ۹- پیروان فرقه‌هایی که عناصر قبایل آفریقایی را با دین مسیحیت درآمیخته‌اند. از جمله پیروان وودون (Vodun) و سانتاریا (Santeria) ۸- زن درمان‌گر در قبایل بدوی بومی آفریقا. ۹- فردی که در شغل خویش بسیار

چیز، جز دزدیدن گوسفندان و مرغ‌ها و هر از گاهی کودکان آن‌ها فکر نمی‌کردند دیوارهای سنگی بلندی بر پا کردند. از آن‌جا که خانه‌های بیشتر ساخته می‌شد دیوارها را گسترش دادند و خندق عمیقی نیز حفر کردند تا همگی احساس امنیت کنند.

به زودی کسل، صنعت‌گران ماهر را از دیگر دهکده‌ها به خود جذب کرد. رشد نمود و آباد شد. چندان که شمار ساکنینش از فضایش بیشتر شد و کسی تصمیم گرفت رمبلینگز^۱ را بسازند. رمبلینگز، جایی که سیلاس و سارا و پسرهای زندگی می‌کردند ساختمان سنگی عظیمی بود که در امتداد ساحل رودخانه بالا می‌رفت. سه مایل کنار رودخانه گسترش یافته و دوباره به داخل کسل باز می‌گشت. مکانی بود شلوغ و پر صدا و انباشته از هزارتوی مسافران و اتاق‌ها، کارخانه‌های کوچک و مدارس و مغازه‌هایی که با اتاق‌های خانوادگی و بام باغچه‌های^۲ کوچک و حتی سالن تئاتر درآمیخته بودند. در رمبلینگز چندان فضای بازی وجود نداشت اما مردم اهمیت نمی‌دادند. همیشه رققای خوب بودند و کسی پیدا می‌شد که بچه‌ها با او بازی کنند.

خورشید زمستانی پشت دیوارهای کسل پایین می‌رفت و سیلاس بر سرعت گام‌هایش افزود. باید بیش از آن که غروب برسد و دروازه‌ی شمالی را قفل کنند و پل متحرک را بالا بکشند به آن‌جا می‌رسید.

آن هنگام بود که سیلاس چیزی را در نزدیکی خویش حس کرد. چیزی زنده اما بی‌تحرک. از تپش قلب انسانی کوچک در نزدیکی‌اش آگاه بود. ایستاد. از آن‌جا که

ماهر باشد. ۱۰- کسی که با استفاده از ابزاری ساده مانند چاقو یا چنگال محل چیزی نهفته زیر زمین (معمولاً آب) را بیابد. ۱۱- زنی که از شوهرش حرف‌شنوی نداشته باشد. ۱۲- نوعی دشنام. م.

1 warlock

واژه‌ای است نه چندان مودبانه برای اشاره به فردی که پیمان بشکنند. امروزه به اشتباه، ایشان را ساحرگان مذکر می‌دانند در حالی که می‌توان لفظ ساحر را برای اشاره به هر دو جنس به کار برد. (wartlock) ریشه‌ی اسکاتلندی دارد و نباید آن را با (wizard) اشتباه گرفت. (wizard) جادوگری است که در جشن‌ها ظاهر می‌شود و در زبان عبری معنای «فرد دانا» است. تالکین نیز در سه‌گانه‌ی معروف خود از همین معنا سود برده و فرستادگان والار (Valar) به سرزمین میانه را چنین می‌خواند. م.

2 Ramblings

در لغت به معنای ساختمان تو در توست. م.

3 roof garden

رستوران یا باشگاهی شبانه روی سقف ساختمان که چنان تزئین یافته که شبیه باغ به نظر برسد. م.

جادوگری معمولی^۱ بود می‌توانست چیزهایی حس کند اما از آن رو که جادوگری بسیار خوب و خاص به شمار نمی‌رفت باید به سختی تمرکز می‌کرد. بی‌حرکت ایستاد. برف به سرعت گردش می‌بارید و از همین حالا جای پایش را پوشانده بود. و سپس چیزی شنید. فین‌فین، ناله، دمی کوتاه؟ اطمینان نداشت، اما کافی بود.

زیر بوته‌ی کنار جاده بقچه‌ای بود. بقچه‌را برداشت و در کمال شگفتی خود را چشم در چشم پر ایهت نوزادی کوچک یافت. طفل را در آغوش گرفت. حیران بود چطور دخترک را در سردترین روز سال در برف گذاشته‌اند. کسی، محکم، پتوی پشمی کلفتی را دورش کشیده اما دخترک یخ کرده بود. لب‌هایش به رنگ آبی سیر درآمده و برف بر مژگانش نشسته بود. چشمان بنفش تیره‌ی طفل محتاطانه به سیلاس زل زده بود. سیلاس احساس ناراحت‌کننده‌ای داشت. گویی دخترک به زندگی کوتاه‌اش چیزهایی دیده بود که هیچ بچه‌ای نباید ببیند.

سیلاس به سارا و سیتیموس و پسرهای اندیشید که در خانه گرم و محفوظ بودند. به این نتیجه رسید که تنها باید برای طفلی کوچک جا باز کنند به دقت بچه را در برنس آبی جادوگری‌اش پیچاند و در حالی که به سوی دروازه‌ی کسل می‌دوید دخترک را به خود چسباند. همان دمی که گرینج^۲ دربان می‌خواست برود و سر پسران پل فریاد بکشد که شروع به بالا کشیدن پل معلق کنند به آن رسید.

گرینج غرید: «ژرُس سر یزنگاه رسیدیا. ولی شوما جادوگرا عجیبین. نمی‌فهم واسه چی بایس تو به همچین روزی بخوای بیرون بمونی.»

«راستی؟» سیلاس می‌خواست با نهایت سرعتی که می‌تواند از کنار گرینج بگذرد اما باید اول سکه‌ای کف دست گرینج می‌گذاشت. به سرعت یک پنی نقره‌ای در یکی از جیب‌هایش یافت و به گرینج داد.

«ممنونم گرینج. شب خوش.»

گرینج چنان به سکه نگریست گویی سوسک کثیفی باشد.

«مارسیا اوراسترنند^۳ همین حالا به نیم شاهی بهم داد. البته خب، حالا دیگه جادوگر

خارق‌العاده‌س^۱ و کلاس داره.»

سیلاس کم و بیش به خفگی افتاد. «چی؟»

«آره. کلاس داره.»

گرینج عقب ایستاد و اجازه داد بگذرد. سیلاس تقریباً لغزید. بسیار مایل بود بفهمد چرا مارسیا اوراسترنند ناگهان تبدیل به ابرجادوگر شده اما می‌توانست آغاز جنبیدن بقچه در گرمای برنس خود را حس کند و چیزی به او گفت اگر گرینج چیزی از بچه نداند بهتر است. سیلاس در تاریک و روشن نقبی که به سوی رمبلینگز می‌رفت ناپدید شد که ناگاه سایه‌ای بلند و بنفش‌پوش به تند می‌پیش آمد و راهش را بست.

سیلاس دم بلندی کشید: «مارسیا! هیچ معلومه چه...»

«بچه هیچ‌کس نگو که تو بیداش کردی. بگو بچه‌ی خودته. فهمیدی؟»

سیلاس، حیرت‌زده، سری به علامت فهمیدن تکان داد. قبل از این که چیزی بگوید مارسیا در سوسوی مهبی بنفش محو شد. سیلاس، مابقی سفر طولانی و بیچ‌در بیچ خود به سوی رمبلینگز را با ذهنی پریشان طی کرد. این نوزاد که بود؟ مارسیا با او چه ارتباطی داشت؟ و چرا حالا مارسیا ابرجادوگر شده بود؟ در حالی که به در بزرگ سرخی که به اتاق خانواده‌ی هیپ راه داشت نزدیک می‌شد، اتاقی که همین حالا هم پر جمعیت بود، سؤالی مهم‌تر به ذهنش رسید: وقتی بچه‌ی دیگری به سارا می‌داد که مراقبش باشد چه می‌گفت؟

سیلاس زمان زیادی برای اندیشیدن به سؤال آخری نداشت. به در که رسید، در ناگاه باز شد و زنی با صورتی درشت و سرخ و ردای آبی تیره‌ی مامایی بیرون دوید و تقریباً سیلاس را به زمین انداخت. او نیز بقچه‌ای حمل می‌کرد که از سر تا پا باندپیچی شده بود. چنان بقچه را زیر بغل گرفته بود گویی بسته‌ای است که در پست کردنش تأخیر نموده.

ماما فریاد کشید: «مرده!» محکم سیلاس را هل داد و کنار زد و راهرو را پایین دوید.

داخل اتاق، سارا هیپ جیغ می‌کشید.

سیلاس، دلتنگ داخل شد. سارا را دید که شش صورت سفید پسران کوچک احاطه‌اش کرده‌بودند. همگی آن قدر هراسان که نمی‌توانستند گریه کنند.

سارا نومیدانه گفت: «بردش. سیتیموس مرده. از این‌جا بردش.»

آنی بعد رطوبت گرمی از بقچه‌ای که سیلاس هنوز زیر برنس خود پنهان داشت بیرون تراوید. برای آن‌چه می‌خواست بگوید هیچ واژه‌ای سراغ نداشت پس بقچه را از زیر

¹ Ordinary Wizard

² Gringe

³ Marcia Overstrand

سارا و سیلاس

بقچه در اقامتگاه خانوادگی هیپ جا افتاد و به یاد مادر سیلاس، نامش را جینا^۱ گذاردند.

کوچک‌ترین نفر میان پسرها، نیکو^۲، وقتی جینا رسید تنها دو سال داشت و به سرعت برادرش سپتیموس را از یاد برد. پسران بزرگ‌تر نیز آرام‌آرام فراموش کردند. خواهر کوچولوی نوزادشان را دوست داشتند و از کلاس‌های **مجیک**^۳ در مدرسه، برای او همه نوع غنیمتی می‌آوردند.

البته سارا و سیلاس نمی‌توانستند سپتیموس را فراموش کنند. سیلاس خود را به دلیل تنها گذاشتن سارا سرزنش می‌کرد. خود را ملامت می‌نمود که برای آوردن داروهای گیاهی کودک از نزد زن درمان‌گر آن‌ها را تنها گذارده. گرچه سارا به سختی می‌توانست تمام آنچه را که آن روز هولناک رخ داد به یاد آورد، خود را برای همه چیز سرزنش می‌کرد. می‌دانست که کوشیده زندگی را به کودک برگرداند و موفق نشده است. به یاد داشت که ماما را تماشا کرد که از سر تا پای سپتیموس را باندپیچی کرده و به سوی در دویده و از فراز شانه‌اش فریاد می‌کشید: «مُرده!»

سارا تمامش را به خوبی به یاد داشت.

اما به زودی، دختر کوچکش را همان اندازه دوست می‌داشت که سپتیموس را. تا مدت‌زمانی می‌توسید کسی بیاید و جینا را هم ببرد ولی ماه‌ها گذشت و جینا به طفلی تپیل و خنده‌رو تبدیل شد و سارا آرام گرفت و دست از نگرانی برداشت.

تا روزی که بهترین دوستش، سالی مولن^۴، نفس‌یریده به آستانه‌ی در رسید. سالی مولن یکی از کسانی بود که از هر چه در کسل رخ می‌داد خبر داشتند. زنی بود کوچک‌اندام و پرمشغله که همیشه‌ی خدا موهای **تُنک** خنایی رنگش از کلاه آشپزی کثیفش بیرون

¹ Jenna

² Nicko

³ Magyk

⁴ Sally Mullin

می‌زد. صورتی گرد و دوست‌داشتنی داشت که چون بیش از اندازه تهمانده‌ی یک‌ها را می‌خورد اندکی فربه شده و معمولاً لباس‌هایش گله به گله آردی شده بود. روی پل شناور کنار رودخانه، کافه‌ی کوچکی را اداره می‌کرد. نوشته‌ی بالایی در آن چنان اعلام می‌کرد:

ایل^۱ و چای‌خانه‌ی سالی مولن اتاق تمیز موجود است ورود اراذل و اوباش ممنوع

در کافه‌ی سالی مولن هیچ رازی نبود. هر چه و هر چیز که از طریق آب به کسل می‌رسید مورد توجه قرار می‌گرفت و در موردش اظهار نظر می‌کردند. بیشتر کسانی که به کسل می‌آمدند ترجیح می‌دادند با قایق بیایند. جز سیلاس هیچ‌کس جاده‌های تاریک فارست را دوست نداشت. جاده‌های تاریکی که کسل را احاطه کرده بودند. هنوز شب‌ها در فارست با اسکانک‌ها مشکل داشتند و درختان گوشت‌خوار نیز بدان حمله می‌کردند. علاوه بر این‌ها ساحرگان و ندرون^۲ نیز بودند که همیشه پول کم داشتند. می‌گفتند که برای مسافران ناآگاه نام می‌گذارند و تنها با پیراهن و جوراب تنشان آن‌ها را رها می‌کنند.

کافه‌ی سالی مولن آلونکی شلوغ و بخارآلود بود که محتاطانه روی آب سوارش کرده بودند. قایق‌ها، به تمامی اشکال و اندازه‌ها کنار کافه‌ی شناور لنگر می‌انداختند و همه جور انسان و حیوانی از آن‌ها بیرون می‌ریخت. اکثرشان قصد داشتند حداقل با یکی از آبجوه‌های قوی و تکه‌ای یک جو سالی و نقل قول آخرین شایعات و حرف‌های خاله‌زنگی تجدید قوا کنند. در کسل هر کسی که نیم ساعت وقت اضافه و شکم خالی داشت به زودی خود را بر جاده‌ی پر رفت و آمدی می‌دید که به جانب دروازه‌ی بندر می‌رفت. از کنار زیاله‌دانی کدر، س^۳ می‌گذشت و به پل شناور و ایل و چای‌خانه‌ی سالی مولن می‌رسید.

کار همیشگی سالی بود که هر هفته به دیدار سارا بیاید و اخبار روز را به او برساند. در نظر سالی، با هفت بچه‌ای که سارا باید از آن‌ها نگهداری می‌کرد، بیش از اندازه از وی کار

^۱ ALE

نوعی نوشابه‌ی قوی که با تخمیر سریع جو و اضافه کردن رازک به دست می‌آید.

^۲ Wendron

^۳ Riverside Amenity Rubbish Dump

به معنای زیاله‌دانی کنار رودخانه‌ی سازگار است که بنا بر نامش باید با محیط زیست رود سازگار باشد.

می‌کشیدند و سیلاس هیپ هم تا جایی که می‌شد دید تقریباً هیچ کاری نمی‌کرد. داستان‌های سالی معمولاً شامل مردمی بود که سارا هرگز نامشان را نشنیده و هرگز آن‌ها را ندیده بود. با این همه سارا مشتاق دیدن سالی بود و از شنیدن آن‌چه پیرامونش رخ می‌داد لذت می‌برد ولی این‌بار آن‌چه سالی برای گفتن داشت متفاوت بود. قدری جدی‌تر از شایعات روزمره بود و شامل سارا هم می‌شد. و برای اولین بار سارا چیزی در این مورد می‌دانست که سالی خبر نداشت.

سالی به سرعت داخل شد و مرموزانه در را پشت سرش بست. پیچید کرد: «خبرای وحشتناکی دارم.»

سارا که می‌کوشید صبحانه را از صورت جینا و هر جای دیگری که بچه بخش کرده بود پاک کند و در همان حال هم کثافت‌کاری توله‌ی سگ-گرگی را که تازه آورده بودند تمیز کند واقعاً گوش به حرف سالی نداشت.

«سلام سالی، یه گوشه‌ی تمیز این‌جاست. بیا بشین. یه فنجان چای می‌خوری؟»

«آره، مرسی. باورت میشه سارا؟»

سارا که انتظار شنیدن آخرین دعوای توی کافه را داشت پرسید: «خب چی شده سالی؟»

«ملکه، ملکه مرده!»

سارا نفس بلندی کشید: «چی؟» جینا را از صندلی‌اش بلند کرد و به گوشه‌ی اتاق، جایی که سیدش بود برد و او را پایین گذاشت تا خواب کوتاهی بکند. اعتقاد داشت بچه‌ها باید از اخبار بد دور بمانند.

سالی ناراحت تکرار کرد: «مرده.»

سارا دوباره دم بلندی کشید: «نه! پاور نمی‌کنم. فقط بعد از تولد بچه‌اش حالش خوش نبود. برای همین از اون به بعد کسی ندیدش.»

سالی پرسید: «گارد سرپرستی^۱ این‌طوری گفتن، نه؟»

سارا تصدیق کرد و چای ریخت: «خب آره. ولی محافظای شخصی اونن، باید بدونن. البته چرا ملکه یکهو تصمیم گرفت یه دسته آدم شر اون‌طوری ازش محافظت کنن من نمی‌فهمم.»

سالی فنجان چایی را که سارا مقابلش نهاده بود برداشت.

«قربون دستت. موممم. عالیہ. خب، دقیقاً...» صدایش را پایین آورد و گویی منتظر باشد یکی از اعضای گارد سرپرستی کنجی تکیه زده باشد نگاهی به اطراف انداخت که البته میان تمام آشفتگی اتاق هیپ متوجه کسی هم نمی‌شد. «اونا یه دسته جانی هستن. در واقع همون‌ها ملکه رو کشتن.»

سارا فریاد کشید: «کشتن؟ ملکه رو کشتن؟»

«سس سس سس. خب، ببین...» صدلی‌اش را بیشتر به جانب سارا کشید. «یه داستانی شنیدم... از دهن خود طرف...»

سارا با لبخندی تلخ گفت: «خب، طرف کی باشن؟»

«فقط مادام مارسیا...» به نظر پیروز می‌آمد. به عقب تکیه زد و دستانش را به سینه زد: «طرف ایشونه.»

«چی؟ چطور شده که با ابرجادوگرها می‌پری؟ سرزده اومد که جای بخوره؟»

«ای. تری تارسال^۱ اومد. رفته بوده برج جادو^۲ چند کفش عجیب که برای مادام مارسیا درست کرده بیره. وقتی ایستاده تا در مورد سلیقه‌ی مارسیا و این که خودش چقدر از مارها نفرت داره حرف بزنه، اتفاقی شنیده که مارسیا داشته با یکی دیگه از جادوگرها حرف می‌زده. با اندور^۳، گمونم همون یارو کوچولو خپله. خب، اونا گفتن که ملکه تیر خورده! گارد سرپرستی زدتنش. یکی از آدم‌کش‌های حرفه‌ایشون این کار رو کرده.»

سارا نمی‌توانست آن‌چه را می‌شنود باور کند. نفس عمیقی کشید: «کی؟»

سالی هیجان زده نجوا کرد: «خب، بخش واقعاً بدش همینه. گفتن روزی که بچه‌اش به دنیا اومده تیر خورده. شش ماه پیش مرده و ما هیچی در موردش نمی‌دونستیم. وحشتناکه... وحشتناکه. به آقای التر^۴ هم تیراندازی کردن، مرده. این‌طوری بوده که مارسیا به قدرت رسیده...»

^۱ Tery Tarsal

^۲ Wizard Tower

در فارسی کهن، جادو، اسم فاعل است. م.

^۳ Endor

بعید به نظر می‌رسد اما احتمال دارد این نام برگرفته از عین‌دور عبری به معنای چشمه خانه‌ها باشد. مکانی است که بنا بر نقل قول از قاموس کتاب مقدس، یاکار و سیسرا و یابین در آن‌جا کشته شدند (مزایمیر، ۹:۸۳ و ۱۰) و در آن محل بود که شانول با زنی جادوگر صحبت کرد و طلب کمک نمود. م.

^۴ Alther

سارا نفس بریده گفت: «التر مرده؟ باورم نمیشه. نمی‌تونم باور کنم... همه‌امون فکر کردیم بازنشسته شده. سیلاس سال‌ها پیش شاگردش بود. دوست‌داشتنی بود...»

سالی سرسری پرسید: «جداً؟» مشتاق بود ادامه‌ی داستانش را بازگوید. «خب، می‌دونی تمومش این نیست. چون تری متوجه شد مارسیا شاهزاده خانوم رو نجات داده. بردتش یه جای دور. اندور و مارسیا داشتن گپ می‌زدن و تو فکر بودن حالش چطوره. البته وقتی متوجه شدن تری با کفش‌ها اونجا ایستاده، حرفی نزدن. تری گفت که مارسیا خیلی باهوش بد حرف زده. بعدش یه کم احساس عجیبی داشته و متوجه شده روش افسون فراموشی^۱ اجرا کرده. اما وقتی دیده مارسیا داره زیر لبی حرف می‌زنه پریده پشت یه ستون و افسون درست و حسابی کار نکرده. خیلی ناراحته چون یادش نیست مارسیا واسه کفش‌ها بهش پول داده یا نه.»

سالی مولن مکئی کرد تا نفسی بکشد و جرعه‌ای بزرگ از جای بنوشد.

«بیبچاره شاهزاده خانوم کوچولو. خدا به اون بچه کمک کنه. یعنی الان کجاس. احتمالاً یه جایی تو یه دخمه داره از بین می‌ره. مثل فرشته کوچولوی تو نیست که اون گوشه است... حالش چطوره؟»

سارا که معمولاً مفصل در مورد فین‌فین‌ها و دندان تازه‌ی جینا و این که چطور حالا می‌تواند بنشیند و فنجانش را بگیرد حرف می‌زد تنها گفت: «آه، حالش خوبه.» ولی آن لحظه سارا می‌خواست توجهش را از جینا منحرف کند چون شش ماه گذشته را با این فکر گذرانده بود که بچه واقعاً بچه‌ی کیست و حالا می‌دانست.

فکر کرد: جیناسته. حتماً اوست... شاهزاده‌خاتم نوزاد.

سارا برای اولین بار از دست تکان دادن و خداحافظی کردن با سالی مولن خوشحال شد. سالی را تماشا کرد که با عجله در راهرو دور شد. در را پشت سرش بست و نفس عمیقی از سر آسودگی کشید. سپس با عجله به سوی سید جینا رفت.

جینا را بلند کرد و در میان بازوانش گرفت. جینا به سارا لبخند زد و دست دراز کرد تا گردن‌بند تعویذ^۲ او را بگیرد.

^۱ Forget Spell

^۲ در متن کلمه‌ی (charm) آمده بود که معنای آشنا تر آن در داستان‌های گونه‌ی خیالی افسون است اما در این‌جا مترجم صحیح‌تر دید از برابر دورتر تعویذ استفاده کند. تعویذ در لغت و به عنوان فعل به معنای بازداشت خواستن کسی است. نیز به معنای ملتجی گردانیدن و پناه دادن و در پناه آوردن نیز آمده. چیزی که از

سارا نجوا کرد: «خب، شاهزاده کوچولو، همیشه می‌دونستم تو فرق داری ولی هیچ وقت تو خواب هم نمی‌دیدم که تو شاهزاده خانم خودمون باشی.» چشمان بنفش تیره‌ی کودک به سارا زل زده بود. چنان با جدیت نگاهش می‌کرد گویی بخواهد بگوید که خوب، حالا می‌دانی.

سارا با ملایمت جینا را در سیدش خواباند. وقتی برای خودش جای دیگری ریخت سرش می‌چرخید و دستانش می‌لرزید. برایش سخت بود تمام آن چه را شنیده بود باور کند. ملکه مرده. التز هم. جینای آن‌ها وارث کسل بود. شاهدخت. چه اتفاقی در حال وقوع بود؟ بقیه بعد از ظهر را به حالتی میان خیره شدن به جینا، شاهدخت جینا و نگرانی بابت این که چه خواهد شد اگر کسی مکان او را بیابد گذراند. سیلاس وقتی به او نیاز داشتند کجا بود؟

سیلاس از یک روز ماهیگیری با پسرها لذت می‌برد.

در بیچ رودخانه، درست در امتداد رمیلینگز، ساحل شنی کوچکی وجود داشت. سیلاس به نیکو^۱ و جو- جو^۲، کوچک‌ترین پسرها نشان می‌داد چطور شیشه‌ی مرباهاشان را به سر چوب ببندند و در آب فرو کنند. جو- جو سه ماهی‌ریزه گرفته بود اما نیکو مرتب شیشه‌اش را می‌انداخت و ناراحت شده بود. سیلاس نیکو را بلند کرد و برد تا اریک^۳ و اد^۴، دو قلوهای پنج‌ساله را ببیند. اریک با خوشحالی غرق در خیالاتش بود و پایش را در آب گرم و صاف

عزایم و آیات قرآنی و مانند آن‌ها بنویسند و برای رفع و دفع بلا با خود همراه ببرند. به صورت مجازی به معنی آن چه از «لذیبه یا اعداد اسمای الهی نوشته در گلو و بازو بندند به جهت پناه دادن از بلیات» (آیات‌الکرامه) در قاموس کتاب مقدس نیز چنین آمده: «در زمان قدیم همچو گوشواره بید ۲:۳ داو ۲۴:۸ اش ۲۰:۲ هو ۱۳:۲ و گردن‌بند و سنگ‌های گران‌بهایی که دارای علامات و قوه موهومات بود استعمال می‌شد و الفاظ مقدسه را به طور و طرز مخصوص در آن‌ها ترتیب می‌دادند و بعضی اشیا کوچک که آن‌ها را نسبت به اجنه و دیوها می‌دادند در آن‌ها تمبیه می‌کردند و محض محافظت از لقتار اجنه و دیوها بر خود قرار می‌دادند.» م.

گر اندیشه دار ز دشمن گزند به تمویذ احسان زبانش بیند. (بوستان)

ای دوست دست حافظ تمویذ چشم‌زخم است یارب بیمت آن را در گردنت حمایل. (حافظ)

مثالم داد کاین تویح شاهست همت شخته همت تمویذ راهست. (نظامی)

¹Nicko

²Jo-Jo

³Erik

⁴Edd

اویزان کرده بود. اد با تکه‌ای چوب به چیزی زیر سنگ سیخونک می‌زد. یک سوسک آبی بزرگ بود. نیکو جیغ کشید و محکم به گردن سیلاس چسبید.

سام^۱، که تقریباً هفت سال داشت در ماهیگیری جدی بود. تولد گذشته چوب ماهیگیری مناسبی به او داده بودند. روی سنگ کنارش، دو ماهی کوچک نقره‌ای بود. برای گرفتن ماهی دیگری قرقره را می‌پیچاند. نیکو از هیجان جیغ زد.

سام با عصبانیت گفت: «ببرش اون ور بابا. ماهی رو می‌ترسونه.»

سیلاس، همراه نیکو، پاورچین رفتند و کنار بزرگ‌ترین پسر، سایمون^۲ نشستند. سایمون چوب ماهیگیری در یک دست و در دست دیگر کتابی گرفته بود. سایمون آرزوی ابرجدوگر شدن داشت و مشغول خواندن تک‌تک کتاب‌های قدیمی جادوی سیلاس بود. سیلاس متوجه شد کتاب مذکور، افسون‌گر کامل ماهی^۳ نام دارد.

سیلاس انتظار داشت تمامی پسرها به نوعی جادوگر شوند. رسم خانوادگی بود. عمه‌ی سیلاس ساحره‌ی سفید معروفی بود و پدر و عمویش هر دو دیگر دیس^۴ بودند که رشته‌ای بسیار خاص محسوب می‌شد. شاخه‌ای که سیلاس امیدوار بود پسرها از آن اجتناب کنند. چون دیگر دیس‌های موفق با بالاتر رفتن سن به طور روزافزون ناپایدار می‌شدند و گاهی قادر نبودند شکل خود را برای مدت بیش از چند دقیقه حفظ کنند. پدر سیلاس در نهایت به شکل درخت در فارست نابدید شد و هیچ‌کس نمی‌دانست او کدامین درخت است. یکی از دلایلی که سیلاس از قدم‌زدن در فارست لذت می‌برد همین بود. اغلب به امید این که پدرش باشد رو به درختی علی‌الظاهر کثیف اظهار نظری می‌کرد.

سارا هیپ از خانواده‌ای ساحر و جادوگر می‌آمد. هنگامی که دختر بود نزد گالن، زن درمان‌گری که در فارست بود گیاهان دارویی و درمان‌گری می‌خواند و همان‌جا بود که روزی سیلاس را ملاقات کرد. سیلاس دنبال پدرش می‌گشت. گمشده و ناخشنود بود. سارا او را برگرداند تا گالن را ببیند. گالن به سیلاس کمک کرد درک کند پدرش به عنوان دیگر دیس، سال‌ها پیش مقصد نهایی خویش را به شکل درخت برگزیده و اکنون واقعاً خرسند است. و سیلاس نیزه برای اولین بار در زندگی دریافت وقتی کنار سارا، نزدیک آتش

¹Sam

²Simon

³The Compleat Fish-Charmer

⁴Shape-Shifter

خانه‌ی زن درمان‌گر نشسته واقعاً خرسند است.

وقتی سارا تمام آن‌چه را که می‌توانست، درباره‌ی گیاهان و درمان‌گری بیاموزد آموخت، صمیمانه از گالن خداحافظی کرد و در رمبلینگز، اتاق سیلاس، به وی پیوست. از آن زمان آن‌جا زندگی کرده و با بچه‌های بیشتر و بیشتر، کنار هم فشرده شده بودند. سیلاس با خرسندی شاگردی‌اش را رها کرد و به عنوان جادوگر عادی به طور موقت مشغول کار شد تا خرج خانه را تأمین کند. سارا، هر زمان که می‌توانست دقیقه‌های آزاد داشته باشد، امری که به ندرت رخ می‌داد، روی میز آشپزخانه تئتور^۱ درست می‌کرد.

آن روز عصر، هنگامی که سیلاس و پسرها به جانب پله‌های ساحلی رفتند تا به رمبلینگز بروند یکی از اعضای گارد سرپرستان که از سر تا پا سیاه پوشیده بود راهشان را بست. نمره زد: «ایست!» نیکو شروع کرد به گریستن.

سیلاس ایستاد و به پسرها گفت مؤدب باشند.

گارد فریاد کشید: «اوراق! اوراقون کو؟»

سیلاس به او خیره ماند. به سرعت پرسید: «چه اوراقلی؟» نمی‌خواست با سه پسر خسته از گردش که باید برای شام به خانه می‌رفتند مشکلی بسازد.

گارد پوزخندی زد: «اوراقت جادوگر بی سر و پا، بدون اوراق لازم، منطقه‌ی ساحلی برای همه ممنوعه.»

سیلاس حیرت کرده بود. اگر پسرها هم‌راهش نبود بحث می‌کرد اما متوجه تپانچه‌ای شد که گارد حمل می‌کرد.

گفت: «بیخشید. نمی‌دونستم.»

گارد، چنان که گویی بخواهد تصمیم بگیرد با آن‌ها چه کند سرایای همه‌اشان را ورنانداز کرد اما خوشبختانه مردم دیگری نیز بودند که گارد بخواهد پتروساند تشر زد: «اراذل و اوباشت رو بردار ببر و دیگه برنگرد. همون جایی بمونین که مال اون جابین.»

سیلاس، با عجله پسرهای حیرت‌زده را از پله بالا برد و به حاشیه‌ی امن رمبلینگز رساند. سام ماهی‌اش را انداخت و هق‌هق کرد.

سیلاس گفت: «گریه نکن. عیب نداره.» احساس می‌کرد به طور حتم کارها عیبی دارد. چه اتفاقی در حال وقوع بود؟

سایمون پرسید: «چرا ما رو جادوگر بی‌سر و پا صدا کرد؟ جادوگرا بهترین‌ها هستن، مگه نه؟»

سیلاس با پریشانی گفت: «بله، بهترین.»

اما مشکل آن‌جا بود که اگر کسی جادوگر می‌شد نمی‌توانست پنهانش کند. تمامی جادوگران و تنها جادوگران این ویژگی‌ها را داشتند. سیلاس و سارا و تمام پسرها جز نیکو و جوجو داشتند. نیکو و جوجو هم به محض این که به کلاس **مچیک** مدرسه می‌رفتند آن‌ها نیز داشتند. آرام، لیکن به طور حتم تا آن‌جا که دیگر اشتباهی در کار نبود. چشمان بچه‌های جادوگر وقتی که در معرض آموزش **مچیک** قرار می‌گرفت سبز می‌شد. امری بود که همیشه بدان افتخار می‌کردند. تا امروز چنین بود، پیش از آن که احساس خطر به سیلاس بدهد.

آن روز غروب، زمانی که بالاخره تمام بچه‌ها به خواب رفتند سیلاس و سارا تا دیر وقت شب با یکدیگر حرف زدند. در مورد شاه‌دختشان و پسران جادوگرشان و تغییراتی که در کسل رخ داده بود صحبت کردند. در مورد فرار به مانداب‌های مارام^۱ یا رفتن به فارست و زندگی با گالن بحث کردند. هنگامی که سپیده دمید و دست آخر به خواب رفتند تصمیم گرفته بودند کاری را که معمولاً خاندان هیپ انجام می‌دادند بکنند. با شرایط بسازند و امیدوار باشند که بهترین اتفاق بیفتد.

و بدین ترتیب نه سال و نیم گذشت و سیلاس و سارا ساکت ماندند. درشان را بستند و قفل کردند؛ تنها با همسایگان و با آن‌ها که می‌توانستند به ایشان اعتماد کنند صحبت می‌کردند؛ وقتی کلاس‌های **مچیک** مدرسه تمام شد، خودشان عصرها در خانه به بچه‌ها **مچیک** یاد دادند.

به همین دلیل، پس از نه سال و نیم، تمام خانواده‌ی هیپ جز یک نفر، چشمان سبز نافذ داشتند.

^۱ Marram Marshes

(Marram) نوعی علف زیر شن دوست است. م.

^۱ tincture

ماده‌ای رنگی است که از حل کردن دارو در الکل به دست می‌آید مثل تئتور ید. م.